

فصل سی و دو

«قسم می‌خورید حقیقت را بگویید، تمام حقیقت را، و جز حقیقت چیزی نگویید، خدا یارتان باشد؟»

پل گفت: «قسم می‌خورم.»

دوربین‌های تلویزیونی دادگاه از چهره‌اش عقب رفتند تا بر پنجاه میلیون صفحه تلویزیون، صحنه دیوار جنوبی دادگاه فرال ایلیوم را به نمایش بگذارند. آنجا، کنار و بالای سر دکتر پل پروتئوس، قاضی نشسته بود - مدیر آسمان، پل این‌طور فکر کرد. متهم که روی جایگاه شهود نشسته بود، کمتر به آدم شباهت داشت تا به یک مرکز تلفن قدیمی؛ سیم‌هایی از ابزارهای حساس به دما، فشار و رطوبت که به مچ‌ها، زیر بغل‌ها، سینه، شقیقه‌ها و کف دست‌هایش وصل بودند، بیرون زده بود. این سیم‌ها نیز به جعبه‌ای خاکستری در زیر جایگاه شهود می‌رسیدند؛ جایی که داده‌هایشان تفسیر می‌شد و به صفحه‌ای مدرج به قطر یک متر، بالای سر پل، انتقال می‌یافت. عقربه صفحه که اکنون مستقیم رو به پایین بود، چنان بر محور سوار شده بود که بتواند به آسانی میان یک «T» سیاه در سمت راست و یک «F» قرمز در سمت چپ یا هر یک از درجات دلخواهی که بین آن دو علامت‌گذاری شده بود - نوسان کند.

پل به اتهام توطئه برای تبلیغ خرابکاری اقرار کرده بود، اما حالا، سه هفته پس از بازداشتش، به اتهام خیانت محاکمه می‌شد.

دادستان با لحنی زننده گفت: «دکتر پروتئوس.» دوربین‌های تلویزیونی روی پوزخندش زوم کردند و بعد به دانه‌های عرق روی پیشانی پل چرخیدند. «شما به توطئه برای تبلیغ خرابکاری اقرار کرده‌اید، درست است؟»

«درست است.» عقربه به سمت T چرخید و سپس به حالت خنثی برگشت و ثابت کرد که تا آنجا که پل می‌داند، این حرف حقیقت دارد.

«روش این توطئه که شماره‌برش هستید، به نقل از نامه مشهور خودتان، این است: "اگر راه‌های دیگر به شکست بینجامد، آماده‌ایم برای پایان دادن به بی‌قانونی از زور استفاده کنیم." این‌ها کلمات خودتان است، دکتر؟»

پل گفت: «شخص دیگری آن‌ها را نوشته، اما من با آن‌ها موافقم.»

«و کلمه "بی‌قانونی" در اینجا به اقتصاد ماشینی کنونی اشاره دارد؟»

«و آینده.»

«آن‌طور که من می‌فهمم، هدف شما نابود کردن ماشین‌ها بود تا مردم بتوانند نقشی شخصی‌تر در تولید داشته باشند؟»

«بعضی از ماشین‌ها.»

«کدام ماشین‌ها، دکتر؟»

«این چیزی است که باید درباره‌اش تصمیم می‌گرفتیم.»

«به‌به! پس هنوز درباره‌اش تصمیم نگرفته‌اید، هان؟»

«قدم اول این بود که آمریکایی‌ها را متقاعد کنیم بپذیرند برای دامنه کار ماشین‌ها محدودیت‌هایی وضع شود.»

«و اگر لازم می‌شد، این موافقت را با زور به دست می‌آوردید؟ این وضعیت مصنوعی، این گام رو به عقب را به مردم آمریکا تحمیل می‌کردید؟»

پل گفت: «چیزی که انسان را از بقیه حیوانات متمایز می‌کند، توانایی او در انجام کارهای مصنوعی است. و به نظر من همین موجب افتخار بیشتر اوست. ضمن این‌که اگر آدم‌راه را اشتباه پیچیده باشد، یک قدم عقب رفتن، قدمی در جهت درست است.»

دوربین‌های تلویزیونی تا اعماق چشم‌های خشمگین و حق‌به‌جانب دادستان نفوذ کردند و سپس، مرعوب صاعقه مهیبی که هنوز در آن‌ها رها نشده بود، عقب نشستند.

پل هم نگاه کرد و فهمید دادستان خیلی بیش از آنچه تا آن لحظه آشکار کرده، می‌داند. اما تردید داشت دادستان بداند منشی‌اش عضو انجمن پیراهن ارواح است و پاسخ‌های پل، گرچه دستگاه دروغ‌سنج آن‌ها را از صمیم قلب ثبت می‌کرد، آمیزه‌ای از بهترین افکار و عبارات لاشر، فینرتی و پروفور فون نویمان بود.

پل آرامش داشت و از سرخوشی شهادت در راه آرمانی که به آن ایمان داشت و همه‌جا بازتاب یافته بود، لبریز بود. در ذهن او، درست مثل ذهن دادستان، هیچ شکی نبود که آنچه انجمن پیراهن ارواح قصد انجامش را داشت، خیانت بود. ماشین‌ها و نهادهای حکومتی چنان مرهم‌تنیده بودند که حمله به یکی بدون آسیب زدن به دیگری، به این می‌مانست که بخواهند برای نجات بیماری، مغز علیلش را بیرون بیاورند. باید قدرت را به دست می‌گرفتند - تصرفی خیرخواهانه، اما به‌هرحال تصرف قدرت.

تنها آشنایان قدیمی‌اش در سالن کرومر بودند که انگار چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد، و فرد برینگر چاق و خوک‌چشم که پل حدس می‌زد آمده بود تا ببیند انتقام قتل چارلی چکرز باز گرفته می‌شود.

آنی‌تا به دادگاه نیامده بود؛ شپرد هم همین‌طور. لابد آن دو آن‌قدر سرگرم طراحی لشکرکشی‌های آینده‌شان بودند که برای کسانی که در سیم‌خاردهای میدان نبرد زندگی گیر افتاده‌اند، بیش از دعایی کوتاه و زاهدانه وقتی نداشتند. اصلاً لازم نبود آنی‌تا به دادگاه بیاید تا به دنیا نشان بدهد دربره‌ی شوهر خطاکارش چه احساسی دارد. آنی‌تا این را در چند مصاحبه با مطبوعات کاملاً روشن کرده بود. توضیح داده بود که وقتی با پل ازدواج کرده، هنوز چیزی بیش از یک بچه نبوده، و خدا را شکر می‌کرد که حالا، در حالی که هنوز آن‌قدر جوان هست که بتواند اندکی خوشبختی واقعی برای خودش از دل این ویرانه‌ها بیرون بکشد، کار بالاخره به نقطه‌ی تعیین‌کننده رسیده است. واژه‌ی «نجات دادن» به نظر پل انتخاب به‌خصوص بامسمایی می‌آمد؛ با همه‌ی تداعی‌هایش از زیرورو کردن زباله‌دان‌های شهر و لایروبی کف بنرها برای بیرون کشیدن چیزهای به‌دردبخور. چون آنی‌تا همان دم در ادامه اعلام کرده بود که به محض آن‌که بتواند از پل طلاق بگیرد، با دکتر لاسون شپرد ازدواج خواهد کرد.

پل اظهارات علنی او را با ملال خوانده بود، انگار شایعاتی دربره‌ی کس دیگری می‌خواند؛ مثلاً اتهام‌هایی که هنرپیشه‌ای جوان علیه تهیه‌کننده‌ای میانسال مطرح کرده باشد. چیزی که حالا ذهنش را به خود مشغول می‌کرد، کاری بسیار سرگرم‌کننده‌تر و مهم‌تر بود: این‌که از طریق یک شبکه تلویزیونی سراسری، هرچه می‌تواند حرف‌های تأثیرانگیز علیه ماشین‌ها و در حمایت از انجمن پیراهن ارواح بزند.

دادستان با لحنی نرم و فریبکارانه گفت: «این استفاده از زور - آن را به راه انداختن جنگ علیه ایالات متحده، یعنی خیانت، تلقی نمی‌کنید، دکتر؟»

«حاکمیت ایالات متحده در اختیار مردم است، نه ماشین‌ها، و اگر بخواهند حق دارند آن را پس بگیرند. ماشین‌ها از میزان حاکمیت شخصی‌ای که مردم آمریکا برای برخورداری از حکومتی خوب، داوطلبانه به آن‌ها واگذار کرده‌اند، فراتر رفته‌اند. ماشین‌ها و سازمان‌ها و تلاش برای رسیدن به کلایمی، آزادی و حق جستوجوی خوشبختی را از مردم آمریکا ربوده‌اند.»

پل سرش را چرخاند و دید عقربه روی T ایستاده است.

قاضی با تندی گفت: «شاهد سرش را رو به جلو نگه دارد. وظیفه او گفتن حقیقت، تمام حقیقت و چیزی جز حقیقت است. عقربه خودش از پس کارش برمی‌آید.»

دادستان پشتش را به پل کرد، انگار دیگر کارش با او تمام شده باشد، و ناگهان چرخید و انگشتش را به‌سوی او تکان داد. «شما یک وطن‌پرست هستید، مگر نه، دکتر؟»

«سعی می‌کنم باشم.»

«بزرگ‌ترین آرزویتان این است که به‌خوبی به مردم آمریکا خدمت کنید؟»

«همین‌طور است.» پل از این خط تله‌بازجویی که هیچ‌کس او را برایش آماده نکرده بود، گیج شده بود.

«این دلیل اصلی پذیرفتن مقام ریاست اسمی انجمن پیراهن ارواح بوده - نیکی کردن؟»

پل گفت: «همین‌طور است.»

موجی از پیچ‌ها و جیرجیر صدلی‌ها زیر باسن‌هایی که جابه‌جا می‌شدند، به پل فهماند که در عقربه دروغ‌سنج اشکالی پیش آمده است.

قاضی با چکش روی میز کوبید. «نظم را در دادگاه رعایت کنید. مهندس دادگاه لطفاً لامپ‌ها و مدارها را بررسی کند.»

مهندس گاری فولادی‌اش را تا کنار جایگاه شهود هل داد و بی‌هیچ حالت خاصی، اتصال‌های پل را آزمایش کرد. در چند نقطه از مدارها اندازه‌گیری کرد، جعبه خاکستری را از زیر جایگاه بیرون کشید، تک‌تک لامپ‌ها را مرآورد و آزمایش کرد و همه‌چیز را دوباره سر جایش گذاشت؛ تمام این کارها را در کمتر از دو دقیقه انجام داد. «همه‌چیز مرتب است، جناب قاضی.»

قاضی گفت: «شاهد لطفاً چیزی بگوید که خودش آن را دروغ می‌داند.»

پل گفت: «هر یافته علمی تله‌ای برای بشریت خوب است.»

دادستان گفت: «اعتراض دارم!»

قاضی گفت: «این بخش در صورت جلسه ثبت نمی‌شود؛ فقط آزمایش دستگاه است.»

مهندس گفت: «درست به سمت چپ چرخید.»

قاضی گفت: «حالا یک حقیقت.»

پل گفت: «کار اصلی بشریت این است که انسان بودن را خوب به انجام برساند، نه این که زائده ماشین‌ها و نهادها و نظام‌ها باشد.»

مهندس در حالی که گیره‌ای فلزی را کمی عمیق‌تر در زیر بغل پل فرو می‌کرد، گفت: «به سمت T چرخید، درست است.»

قاضی گفت: «حالا یک نیمه حقیقت.»

پل گفت: «راضی‌ام.»

تماشاگران با لذت خندیدند.

مهندس گفت: «درست وسط ایستاد.»

قاضی گفت: «بازجویی را ادامه دهید.»

دادستان گفت: «همان سؤال را دوباره از دکتر وطن‌پرست و محترم می‌پرسم. دکتر، می‌گویید نقشتان در این توطئه برای سرنگونی - اه - ماشین‌ها، صرفاً ناشی از میل شما به خدمت به مردم آمریکا بوده است؟»

«فکر می‌کنم همین‌طور باشد.»

بار دیگر همان ناآرامی افشاگرانه در دادگاه به راه افتاد.

دادستان گفت: «فکر می‌کنید همین‌طور باشد، هان؟ می‌دانید عقربه در جواب این یکی کجا ایستاد، دکتر، ای وطن‌پرست، ای پاتریک هنری زمانه ما؟»

پل با نراحتی گفت: «نه.»

«درست وسط T و F، دکتر. ظاهراً خودتان هم مطمئن نیستید. شاید بتوانیم این نیمه حقیقت را کالبدشکافی کنیم و یک حقیقت کامل از دلش بیرون بیاوریم - مثل بیرون آوردن یک غده.»

«امم.»

«ممکن نیست، دکتر، این نفرتی که شما نفرت از بی‌عدالتی در حق بشریت توصیفش می‌کنید، درواقع نفرت از چیزی، یا بهتر بگوییم کسی، باشد که خیلی هم انتزاعی نیست؟»

«شاید. درست منظورتان را نمی‌فهمم.»

«دارم از نفرت شما نسبت به شخصی حرف می‌زنم، دکتر.»

«نمی‌دانم از چه کسی حرف می‌زنید.»

«عقربه می‌گوید می‌دانید، دکتر - می‌دانید که وطن‌پرستی قرمزوسفیوآبی شما درواقع جلوه‌ای از نفرت و کینه است؛ نفرت و کینه نسبت به یکی از بزرگ‌ترین وطن‌پرستان حقیقی در تاریخ آمریکا، یعنی پدرتان!»

«مزخرف است!»

«عقربه می‌گوید دروغ می‌گویید!» دادستان با انزجاری ظاهری رویش را از پل برگرداند. «خانم‌ها و آقایان هیئت‌منصفه و بینندگان تلویزیون، من می‌گویم مردی که پیش روی شماست چیزی نیست جز پسر بچه‌ای کینه‌توز که این سرزمین بزرگ ما، این اقتصاد بزرگ ما و این تمدن ما، برایش به نماد پدرش بدل شده است! پتری که در ضمیر ناخودآگاهش آرزو داشته نابودش کند!

«پتری، خانم‌ها و آقایان هیئت‌منصفه و بینندگان تلویزیون، که همه ما زندگی‌مان را مدیون اویم؛ زیوا او بیش از هر آمریکایی دیگری نیروهای دانش فنی را بسیج کرد و تمدن را به پیروزی رساند!

«اما این پسر ترجیح داد از این شبح درخشانی که نامش بر صفحات تاریخ نقش بسته و خود از صلب او برخاسته بود، دلگیر باشد و نفرت بورزد. و حالا که مرد شده، این نفرت را به چیزی منتقل کرده است که می‌تواند به خوبی نماد پدرش باشد: سرزمین شما، خانم‌ها و آقایان هیئت‌منصفه و بینندگان تلویزیون، و سرزمین من.

«اگر می‌خواهید اسمش را عقده ادیپ بگذارید. او حالا مردی بالغ است و من اسمش را خیانت می‌گذارم! انکارش کنید، دکتر، انکارش کنید!

«انکارش کنید.» این را دوباره گفت، با صدایی که چیزی بیش از زمزمه نبود. دوربین‌ها عقب‌گرد کردند و مثل سگ‌هایی که دور راکونی تیرخورده و افتاده از درخت حلقه می‌زنند، از هر سو به پل نزدیک شدند.

پل گفت: «ظاهراً نمی‌تونم انکارش کنم.» با درماندگی و حیرت به سیم‌هایی نگاه کرد که هر واکنشی را که خدا برای دفاع از خودش در وجودش گذاشته بود، زیر نظر داشتند. لحظه‌ای پیش، سخنگوی زبان‌آور سزمانی قدرتمند و زیرک بود. حالا ناگهان تک‌وتنها مانده بود و باید با مشکلی روبه‌رو می‌شد که منحصرأ به خود او تعلق داشت.

سرانجام گفت: «اگر پدرم صاحب یک حیوان فروشی بود، لابد من هم در ضمیر ناخودآگاهم سگ‌ها را مسموم می‌کردم.»

دوربین‌ها بی‌صبرانه جلو و عقب رفتند، روی تماشاگران چرخیدند، نگاهی به قاضی انداختند و دوباره به سوی پل برگشتند.

«اما حتی اگر این ماجرای ناخوشایند میان من و خاطره پدرم وجود نداشت، باز هم فکر می‌کنم استدلال‌های علیه بی‌قانونی ماشین‌ها را باور داشتم. تا جایی که من می‌دانم، مردانی هم هستند که از پدرشان متنفر نیستند و به این استدلال‌ها اعتقاد دارند. فکر می‌کنم کاری که نفرت می‌کند این است که باعث می‌شود نه‌تنها باور داشته باشم، بلکه بخواهم دربره این نظام کاری هم بکنم. عقربه موافق است؟»

شماری از تماشاگران سر تکان دادند.

«خوب است. تا اینجا که خوب پیش رفته. گمان می‌کنم انگیزه همه آدم‌ها چیزی نسبتاً پست و حقیر است و تا جایی که می‌دانم، داده‌های بالینی هم همین را تأیید می‌کنند. در بیشتر موارد، همین چیزهای پست و حقیر است که انسان‌ها، از جمله پدرم، را به حرکت رمی‌آورد. می‌ترسم انسان بودن همین باشد. کاری که دادستان همین حالا کرد، اثبات همان چیزی بود که انگار تمام اجزای این دنیایی که برای خودمان ساخته‌ایم، مصمم به اثباتش هستند؛ همان چیزی که انجمن پیراهن ارواح مصمم است خلافتش را ثابت کند: این‌که من به هیچ دردی نمی‌خورم، شما به هیچ دردی نمی‌خورید، ما به هیچ دردی نمی‌خوریم، چون انسانیم.»

پل به لثه‌های دوربین‌های تلویزیونی خیره شد و میلیون‌ها نفری را تصور کرد که در آن لحظه تماشا می‌کردند و گوش می‌دادند، و با خود فکر کرد آیا حرف‌هایش برای هیچ‌کدامشان معنایی داشته است یا نه. سعی کرد تصویر زنده‌ای پیدا کند که منظورش را برای همه آن‌ها روشن کند. تصویری به ذهنش آمد؛ چون زنده بود، پشش زد، اما تصویر دیگری پیدا نکرد و سرانجام همان را بی‌مقدمه به زبان آورد.

پل گفت: «زیباترین گل‌های صدتومانی‌ای که در عمرم دیدم، در چیزی پرورش یافته بودند که تقریباً چیزی جز مدفوع خالص گربه نبود. من...» صدای زوزه‌وار نی‌انبان‌ها و غرش طبل‌ها از خیابان پایین برخاست.

قاضی با تحکم پرسید: «آنجا چه خبر است؟»

نگهبانی که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، گفت: «رژه است، قربان.»

قاضی گفت: «مال کدام سازمان است؟ تک‌تکشان را به‌خاطر این افتضاح می‌کشانم اینجا.»

نگهبان گفت: «لباس اسکاتلندی پوشیده‌اند، قربان، و دو نفر هم جلویشان هستند که یک‌جورهایی شبیه سرخ‌پوست‌ها به نظر می‌رسند.»

قاضی با کلافگی گفت: «خیلی خب، تا رد شوند شهادت را متوقف می‌کنیم.» تکه‌آجری شیشه‌ی یکی از پنجره‌های دادگاه را خرد کرد و خرده‌شیشه‌ها روی پرچم آمریکا در سمت راست قاضی باریدند.